
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب طریق التحقیق
مؤلف حکیم سنائی
موضوع تألیف مثنوی
شمارهٔ دفتر ۹۰۸۱
بازرسی شد
۶۳-۳۷
بازدید شد
۱۳۸۱

(٧٤)

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

رساله ایست مسمی بطریق التحقیق از حکیم سنائی علیه الرحمه

ابتدای سخن بنام خداست — آنکه بی مثل و شبه و همتاست

خالق الخلق باعث الاموات — عالم الغیب سامع الاصوات

ذات چونش را بدایت نیست — پادشاهیش را نهایت نیست

نه درآید بذات او تغییر — نه قلم وصف او کند تحریر

زانکه زاندیشها برونست او — فارغ از چه و چند و چونست او

هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن

حی و قیوم و قادر و قاهر — اول اول آخر آخر

نطق

نطق ابکم بمانده در صفتش — وهم عاجز شده ز معرفتش

نبرد عقل بر صفاتش راه — نبود وهم را بذاتش راه

کی رسد وهم در جهان قدم — که بلندست آستان قدم

نص قرآن شده است ایعاشق — در صفات جلال او ناطق

شهد الله گواه معرفتش — وحده لا شریک له صفتش

نه از او زاد کس نه او از کس — قل هو الله دلیل و حجت بس

از مکان و زمان بری ذاتش — محض جهلست نفی و اثباتش

هست واجب برای او دایم — زانکه هست او بذات خود قایم

غایت ملک او نداند کس — همه او بود و نماند کس

لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر

نیست با هیچ چیز پیوندش — نبود جفت و مثل و مانندش

وتر و قدوس و واحد است و صمد — وصف او لم یلد و لم یولد

بود او اول و بدایت نه — هستیش آخر و نهایت نه

بقدمیت اولش معروف — بدوامست آخرش موصوف

بیقین واجب الوجود یکی است — هرچه در وهم و خاطر آید نیست

مالک الملک و پادشاه بحق — منشی نفس و فاعل مطلق

هرچه در کل کون کهنه و نو است — هست مفعول و فاعل همه او است

بی قلم صورت بدیع نگاشت — بی ستون خیمه رفیع افراشت

مایه بخش

مایه بخش عقول اولی اوست — فاطر صورت و هیولی اوست

نظم ترکیب آفرینش داد — چشم دل را کمال بینش داد

نقش بند وجود جز او نیست — مستحق سجود جز او نیست

زانکه معبود انس و جان است او — مبدع جسم و عقل و جان است او

در رهش چرخ و انجم و ارکان — همه درمانده اند و سرگردان

همه پوینده اند در طلبش — همه جوینده اند روز و شبش

جنبش هر یک از سر شوقی است — هر یکی را ازین طلب ذوقی است

حلقه حکم اوست شوق همه — او منزه ز شوق و ذوق همه

فارغ از شوق و ذوق و نیک و بد است — برتر از وهم و فکرت و خرد است

نامهای بزرگ ظاهر او　　هست اوصاف صنع ظاهر او

کس نداند که چیست الا او　　صفتش لا اله الا هو

هر که خواهد که ذکر او گوید　　در نگنجد زبان که هو گوید

بزبان ذکر هو که داند گفت　　جان بود آنکه هو تواند گفت

سخن است آن که بر زبان آید　　لیک هو از میان جان آید

گرچه بی جا و بی مکان است او　　ساکن دل شکستگان است او

نه بدست ساکن هر دل　　بلکه لطفش همیکند منزل

هر کجا دل شکسته بینی　　بینوائی و خسته بینی

بی زبان ذکر او ازو شنوی　　شرح اسرار هو ازو شنوی

ذکر

ذکر او از زبان بی طلب　　معرفت در دل شکسته طلب

چند بی او بکعبه در تک و پوی　　در خرابات آی و او را جوی

چون تو در جستنش نمائی جد　　از خرابات چیست تا مسجد

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا صدق الله

راه جستن ز تو هدایت ازو　　جهد کردن ز تو عنایت ازو

هرچه پستی ز خاک تا گردون　　نیست چیزی ز علم او بیرون

زانچه بیرون بسقف گردونست　　جمله معلوم اوست کو دونست

هست علمش محیط بر همه چیز　　حکم او نافذ است بر همه نیز

واقف جمله بلیات اوست　　عالم السر و الخفیات اوست

هرچه در خاطرت بیندیشی — همه معلوم اوست در پیشی

مناجات در تنزیه و تقدیس حضرت باری تعالی

ای صفات مقدس تو صمد — وی منزه ز شبه و جفت و ولد

ای برآرنده مه و خورشید — نقش بند جهان و بیم و امید

ای تو زنده جان و جسم بجان — جسم و جان ز الطاف تست روان

قبله روح آستانه تست — دل مجروح ما خزانه تست

روح را هر نفس ز تو مددیست — کرم و رحمت تو بی حد است

در جهان هر که هست در کار است — هر که مجبور و هر که مختار است

همه گردن نهاده حکم ترا — دم که یارد زدن ز چون و چرا

این

این و آن عاشق جمال تو اند — روز و شب طالب وصال تو اند

تا در آن کارگاه کارگر است — تا بر آن آستانه بارگر است

ای بسا مسجدی که رانده تست — ای بسا بت پرست خوانده تست

گر سیاست کنی تو مسجد کیست — ور عنایت کنی تو میکده چیست

هرچه خواهی کنی که حکم تراست — زانکه حکمت ورای چون و چراست

ما ضعیفان که مجاهد ایم — طالب لذت مشاهده ایم

یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

بغلامیت جمله منسوبیم — رد مکن گرچه زشت و معیوبیم

همه فانی شویم و تو باقی — همه مست تو ایم و تو ساقی

بندگانیم ما خدای تویی — ره روانیم و رهنمای تویی

طلب ما ز تو عنایت تو است — رهبر ما تو و هدایت تو است

بیت احزان چه جای تو است بگوی — مصر عشق از برای تست بجوی

خیز و بیرون خرام ازین مسکن — رخت خود زین وطن برون فکن

کاندرین خطه خراب آباد — نشود خود دل خراب آباد

فی جواب خضر علیه السلام

گفتم ای مرهم دل ریشم — سخنیت نوش جان پر نیشم

ای همایون لقای عیسی دم — وی مبارک پی خجسته قدم

ای سبکروح این چه دلداریست — وی گرانمایه این چه غمخواریست

ای ملک

ای ملک سایه این چه تعریف است — وی فلک پایه این چه تشریف است

التفات توام مکرم کرد — لطف تو از غمم مسلم کرد

مددم ده بمهت کرم — تا من دل شکسته مجرم

پایم از بند حرص بگشایم — یکدم از بند خود برون آیم

پیش گیرم طریق تقوی را — از برای صلاح عقبی را

ره روم تا روم بدان منزل — کاشکی یابم از حقیقت دل

مگر آن بخت یابم از اقبال — کافکنم رخت در جهان کمال

فصل فی سؤال العقل

خردم دوش اندرین معنی — نکته چند نغز کرد املی

گفت شهری که جا و مسکن ماست / صحن او سقف گنبد اعلاست

خاک او هست نکهت عنبر / آب او هست لذت شکر

نز برودت در او اثر شیئی / نز حرارت در او شرر مئی

اندران شهر ما گلستانهاست / که چمنهاش نزهت جانهاست

طوطیان سپی اندران بستان / همه را ذکر حق بود الحان

چون کند لطف حق تعلمشان / ربی الله بود ترنمشان

در چمنهاش بلبلان گویا / نغمه شان جمله ربنا الاعلی

مقصد صدق از ولایت ماست / هر که آنجاست در حمایت ماست

همگنان خاص حضرت سلطان / جسته از بند انجم و ارکان

رهروان

رهروان سپی ز سر عزت / همه افتاده در ره حیرت

ساکنان سپی ز سر اخلاص / چشم بگشاده بر سرادق خاص

چون بدان شهر جان فزودائی / زین همه درد سر بپاسائی

مسکن و جایگاه ما سپی / مجلس خاص شاه ما سپی

خلعت شاه بی بدن پوشی / باده شوق بی دهن نوشی

نغمه بلبلان ره شنوی / وحده لا شریک له شنوی

وسقیهم ربهم شرابا طهورا فی جواب العقل

گفتم ای سایه الهی تو / زانچه هستی جوی نگاهی تو

ای تو بر لوح کون حرف نخست / آفرینش همه نتیجه تست

نشو از نست شاخ فطرت را ‌ ‌ ثمر از نست باغ فکرت را

چون مرا دیده بدین سستی ‌ ‌ هرچه گفتی صلاح من جستی

چون کنم چون من حزین ضعیف ‌ ‌ پای بندم درین سواد کثیف

نیست گویی جهان زشت و نکو ‌ ‌ جز او و بد و جمله خود او

هست این خطه را هوای عفن ‌ ‌ ساکنانش شکسته پای زمن

گرچه هست این رباط منزل من ‌ ‌ هست مایل بشهر تو دل من

جان برافشانم از طرب آندم ‌ ‌ که نهم اندران سواد قدم

من مسکین درین رباط خراب ‌ ‌ ساخته خانه بر ره سیلاب

بسته بند و حس ارکانم ‌ ‌ پای بر تر نهاده شوانم

نشو نفس

نشو نفس خاکیم فلکی ‌ ‌ تا نگردد بعهد من ملکی

نرسد کس بکعبه تحقیق ‌ ‌ تا نباشد رفیق او توفیق

هیچ دانی که چون گران بارم ‌ ‌ بغم دیگران گرفتارم

روزگاری برات قوت عیال ‌ ‌ باز میدارد م کسب کمال

هستم از استحالت دوران ‌ ‌ چون شتر مرغ عاجز و حیران

نیستم اندرین سرای مجاز ‌ ‌ طاقت بار و قوت پرواز

فصل في الشكاية

نه غم این طرف توانم خورد ‌ ‌ نه بدان شهر ره توانم برد

پس همان به که گوشه گیرم ‌ ‌ تن زنم گر زیم و گر میرم

بحوادث رضا دهم شاید | حکمیم آنچنانکه پیش آید

بروم با هنر همی سازم | وز هنر بر فلک سر افرازم

بخدائی که پاک بی عیبست | واهب العقل و عالم الغیبست

که مرا اندرین سرای هوس | جز هنر نیست یار و مونس کس

هنرم هست لیک دولت نیست | در سرم هیچ بوی راحت نیست

با هنر کاج دو تنم بودی | تا غم و غصه ام بفرسودی

هست معلوم عالم و جاهل | که در این روزگار بیحاصل

منصب آنرا بود که شور و نگون بخت | نان کسی خورد که آب روی بریخت

من ندانم که شور انگیزم | آبروی از برای نان ریزم

همتم

همتم هست اگرچه نانم نیست | سخن فحش بر زبانم نیست

تا ابد پیشوا نخواهم ماند | فحش و بد بر زبان نخواهم راند

بخت من زان چنین نژند افتاد | که مرا همت بلند افتاد

نه خطا کرده ام غلط گفتم | خوش بود این سخن که من گفتم

من درین غصه جان همی کاهم | منصب این جهان نمیخواهم

عزت آن جهان همی باید | گر دلیلم در این طرف شاید

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

ساکنانی که جمله چون روحند | مرهم سینهای مجروحند

همه را درس نقد ابجد عشق | همه را میل سوی مقصد عشق

همه رکشته سر غلبی کشف ‌ ‌ ‌ جان و تن کرده بر ملابس وقف

[illegible]

لوح روحانیان زبر دارند ‌ ‌ ‌ پایه از مه بلندتر دارند

سرورانند بی کلاه و کمر ‌ ‌ ‌ خسروانند بی سپاه و حشر

زده در رشته حقایق چنگ ‌ ‌ ‌ فارغ از نفع نوش و ضر شرنگ

همه مست می وصال قدم ‌ ‌ ‌ در روش پایه ثبات قدم

لطف ایزد بمجلس توفیق ‌ ‌ ‌ باده شان داده از خم تحقیق

چون تو دیدی علو همتشان ‌ ‌ ‌ وین همه کار و بار عزتشان

پس تو نیز از سر هوا برخیز ‌ ‌ ‌ که هوا آتشی است باد انگیز

پیش ازین بر بروت خویش مخند ‌ ‌ ‌ همچو مردان بپا میان بربند

خدمتش

خدمتش میکن از سر اخلاص ‌ ‌ ‌ تا چو ایشان شوی تو خاص الخاص

انما اموالکم و اولادکم فتنه

چه کنی عیش با زن و فرزند ‌ ‌ ‌ ببر از جمله دل بد و پیوند

چه نشستی میان قومی دون ‌ ‌ ‌ چه بری سر ز بند شرع برون

ای ستم بر تو کرده شیطانت ‌ ‌ ‌ مانع در ظلمت سفه جانت

تا ز شیطان خجل شوی ایمن ‌ ‌ ‌ شرع را شحنه ولایت کن

گر شریعت شعار خود سازی ‌ ‌ ‌ روز محشر کنی سر افرازی

هر که بد کرد زود کیفر برد ‌ ‌ ‌ وانکه بی شرع زیست کافر مرد

گر به هرزه گوی دیوانه ‌ ‌ ‌ تا کی این ترهات و فسانه

شعر بگذار شرع در آی — که شریعت رساندت بخدای
شعر بگذار و سوی شرع گرای

پای بر منهج شریعت نه — بند بر قالب طبیعت نه

لقمه از سفرهٔ طریقت خور — می ز خمخانهٔ حقیقت خور

یا خضر شو گذر بدریا کن — یا چو عیسی سفر ببالا کن

زان سوی چرخ تکیه جای طلب — برتر از عقل رهنمای طلب

منهاج العارفین و معراج العاشقین

ای همه ساله پای بست غرور — پای بست غرور و مست غرور

راه دور است و مرکبت لنگ است — بار بسیار و عرصه پر سنگ است

بار حرص چند ز دوش منه — هر چه داری بخور بنوش مده

ره بتو دو

ره بتو دور و رشد یقین بشنو — تو مجرد شو و بپای برو

ترک این هستی مزور کن — دل بنور یقین منور کن

تا بدانی مسافت راهش — کم و بیش و دراز و کوتاهش

دو قدم بیش نیست انتهٔ راه — راه نزدیک شد سخن کوتاه

یک قدم بر سر وجود نهی — وان دگر بر در ودود نهی

خطوتان و قد وصل

خود تو کاهل نشستی ای غافل — ناپسندست غفلت از عاقل

خیز و خود در آب زن بپری — بر جهان زن چهار تکبیری

در میان آی و جست چون مردان — صفت و صورتت یکی گردان

زانکه باشد شعار ناپاکی / از درون خبث و از برون پاکی

تا درون و برون نیارائی / حضرت قدس را کجا شائی

تا ز آلودگی نگردی پاک / نگذری از بسیط عرصهٔ خاک

خویشتن پاک کن ز چرک هوا / تا نهی پای در مقام رضا

رست شو چو در جهان جانان / از اجل کس نیافته است امان

تو چه گوئی ابد نخواهی ماند / نامهٔ مرگ بر نخواهی خواند

کل نفس ذائقة الموت ثم الینا ترجعون

هر که آمد درین سرای غرور / همدمش محنت است و منزل گور

کو پیغمبران مسیح و کلیم / آدم و شیث و نوح و ابراهیم

یونس

یونس و لوط و یوسف و یعقوب / صالح و هود و یوشع و ایوب

یا کجا خواجهٔ سراچهٔ گل / خاتم انبیا چراغ رسل

کو ابوبکر و عمر و عثمان / کو علی شیر کردگار جهان

بشر حافی و بوسعید کجاست / شبلی و شیخ بایزید کجاست

از حکیمان دهر ارسطون کو / ارسطاطالس و فلاطون کو

از شهان و کیان جم و هوشنگ / یا فریدون یا فرود و هنگ

کو منوچهر و ایرج و نوذر / بهمن و کیقباد و اسکندر

باز گردنکشان بهمن کو / گیو و گودرز و طوس و پشن کو

آن همه صفدران قلب شکن / سام و نیران نیرم و قارن

همگان خسته اند در دل چاک — آن یکی خرم آن یکی غمناک

حکایت

ای شنیده فسانه بسیاری — قصه کوزه گر شنو باری

کوزه گر سال و ماه در تک و پو — تا کند خاک دیگران به سبو

چونکه خاکش حجاب روی کند — دیگران خاک او سبوی کنند

تا جهانست کار او این است — نوش او نیش و مهر او کین است

اندرین خاکدان فتنه سود — هیچکس را به نیستی آسود

آنچنان زی درو که وقت رحیل — پیش باشد بر فتنت تعجیل

رخت بیرون فکن ز دار غرور — چه نشینی میان دیو شرور

حسد و حرص را بگور ببر — دشمنان را براه دور ببر

دو رفیقند هردو ناخوش زشت — باز دارندت این و آن ز بهشت

پیشتر زانکه مرگ پیش آید — از چنین مرگ زندگی باید

تا ازین زندگی نمیری تو — در کف دیو خود اسیری تو

نفس تو تا بدیش عادت و خوست — به حقیقت بدان که دیو تو اوست

مرده دل گشتی و پراکنده — کوش تا جمع باشی و زنده

فصل فی صفة العشق

گر حیات ابد همی خواهی — خیز و با عشق جوی همراهی

رو دم از عشق زن که کار اینست — رهروان را همین شعار اینست

بزبان سر عشق نتوان گفت — انچنان در بکفت نتوان سفت

هرچه گویی که آنچنان باشد — صنعت عشق غیر آن باشد

عشق را عین و شین و قاف مدان — بلکه سریست در سه حرف نهان

سخن سر عشق کار دل است — عشق بیپایه و شعار دلست

عاشقی قصه و حکایت نیست — عشقبازی در این ولایت نیست

عالم عشق عالم دگر است — پایه عشق از آن بلندتر است

که بهر مسکنی کند منزل — یا بود میل او بعالم دل

عشق در هر وطن فرو ناید — صحبت خاص عشق را باید

مرکب عشق تخت تیزرو است — هر زمانیش منصبی زنو است

هرکه

هرکه با عشق همعنان باشد — منزلش زانسوی جهان باشد

دل که از بوی عشق پر نکهت — نه دلست آن که پاره سنگست

بزبان قال و قیل عشق مگوی — خیز و دل را بآب صدق بشوی

دل ز خبث هوا نمازی کن — چون شدی پاک عشقبازی کن

عشقبازی و عشق بازی نیست — هوسی به ز عشقبازی نیست

اولیا الله لا یموتون ولکن ینتقلون من دار الی دار

هرکه در راه عشق گردد مات — در جهان کمال یافت نجات

انکه از سر عشق در خبر است — دایم از خورد و خواب بر حذر است

وانکه او شربت محبت خورد — هرگز از نان و آب یاد نکرد

تا نخوردی ز خواب کم نکنی / وز طعام و شراب کم نکنی

نتوانی زدن ز عشق نفس / بسته مانی درین سرای هوس

تا دلت چشم تیز نگشاید / شاهد عشق روی ننماید

بندهٔ عشق لاابالی باش / عاشق چیست لاابالی باش

گر زنی دم ز صدق معنی زن / خاک در چشم لاف معنی زن

دعوی عاشقی کنی وانگه / ترسی از جان و سر زهی ابله

چه زنی لاف عاشقی گزاف / بر سر دار زن چو مردان لاف

آنکه از عاشقان انا الحق زد / پس بر این ریسمان معلق زد

غیرت حق گرفت دامانش / ریسمان شد زه گریبانش

درره عشق

در ره عشق سوز درد تو کو / نفس گرم و آه سرد تو کو

عاشقی را که شور و شوق بود / دائم از درد عشق ذوق بود

از سر کام و نفس برخیزد / از هوا و هوس بپرهیزد

فصل فی اثبات رؤیة الله تعالی

چون تمنای روی دوست کند / حالی آهنگ کوی دوست کند

مرکبی چند زیر ران دارد / رخ بدان قرب آستان دارد

سفر او نه ز آب و گل باشد / رفتن او به پای دل باشد

در طلب چون رسد به مطلوبش / حاصل آید وصال محبوبش

چون سخن گوید از محبت دوست / از طرب بر تنش بدرد پوست

در میان حضرت میان نبود		نکته راه بر زبان نبود
سخنش کامل و شگرف بود		بی میانجی صوت و حرف بود
جمله عضوهاش دیده شود		تا نشانی ز دوست دیده شود
زانکه این دیده دید شوند		دیده از دیدنش فرو مانند
دیده را دین دگر باید		تا بدان دیده دیدنش شاید
به چنین دیدها که ما داریم		طاقت دیدنش کجا داریم

لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار طلب الهدایة و التوفیق عمل صالح

ای بخود راه خویش گم کرده		این بود راه مرد پژمرده
ای همه لاف ترک دنیا گو		لاف دعوت هست معنی کو

چند ازین

چند ازین شیوه های رنگ آمیز		چند ازین کهنهای دانگیز
تا کی ای مست لاف هشیاری		خر لنگی بری بر هواری
موسیت همره و تو چون خامان		رفته و گشته همدم باهامان
از خلیل خدا ابا کرده		رفته نمرود را خدا کرده
کم آدم گرفته از تلبیس		دوستی کرده با که با ابلیس
تا هوا و هوس شعار تواند		امل و حرص یار غار تواند
زین حریفان بکش بپردازی		خود بخود یک نفس بپردازی
خویشتن بر همه مجرد کن		طلب دولت موبد کن

فی صفة الکبر

خوبرویی تو زشت‌خوی مباش　　زشت بشنو و زشت‌گوی مباش

باش پیوسته تازه‌روی و لطیف　　تا شوی در میان جمع حریف

چون ز نخوت کنی دماغ تهی　　پای بر تارک سپهر نهی

اگر از کبر برتری طلبی　　سرفرازی و سروری طلبی

کبرت از چرخ بر زمین فکند　　در دل مردم از تو کین فکند

کبر را عقل و شرع نستایند　　عاقلان سوی کبر نگرایند

صورت کبر را سگی دانش　　که بدست آشکار و پنهانش

هر که وی را ز کبر اثر باشد　　وانکه از سگ پلیدتر باشد

از تواضع بزرگوار شوی　　وز تکبر ذلیل و خوار شوی

چون تو بی‌کبر و بی‌ریا باشی　　خاص درگاه کبریا باشی

وان علیک لعنتی الی یوم الدین

تا توانی بگرد کبر مگرد　　با عزازیل بین که کبر چه کرد

آب طاعت برآمد از جویش　　نیل لعنت کشید بر رویش

بود آدم چو کرد یک عصیان　　روز و شب ربنا ظلمنا خوان

چون بهفوه وقت بد عذرت او　　داد ثم اجتباه خلعت او

هر که خود را فکند بر در او　　در دو عالم عزیز شد بر او

خویشتن را شناس ای نادان　　تا مشرف شوی چو عقل و چو جان

اندرین ره که راه مردانست　　هر که خود را شناخت مرد آنست

آنکه او نیست گشت هستش دان — وانکه خود دید بت پرستش دان

بیخبر زان جهان و مستگی است — خویشتن بین و بت پرست یکیست

فصل فی مذمت الرائی والمرائی

صفت آنکه دارش خلق دوست — هرچه جز حق بود همه بت اوست

وانکه زانجا که شرط بندگی است — بهترین طاعتی فکندگی است

تا تو خود در نهفتگی زاول — نکنندت قبول هیچ عمل

تات باشد بکنج زاویه جاه — برگرفتی بقعبه باویه راه

نیست شو در رهش که راه اینست — در بن چاه شو که جاه اینست

از پی آنکه زاهدت خوانند — صوفی و چست و عابدت دانند

ظاهر آرا

ظاهر آراستی بحسن عمل — باطن انباشتی بزرق و دغل

نه غلط کرده خطات فتاد — این خطا بین که از کجات فتاد

ره روانرا روش چنین نبود — در طریقت طریق این نبود

نشود گر کند براه گذر — قدم رهرو بدریا تر

ور بگیرد همه جهان آتش — دامنش را نسوزد آن آتش

نقد دل قلب شد در آن بازار — کو دلی در جهان تمام عیار

دل که او دار ضرب عشق نبد — روی اخلاص و نقش صدق نبد

ای بنقد وجود خویش بشک — خیز و بنمای نقد خود بمحک

تا ببینی تو کم عیاری خویش — زحمت شور و زشت کاری خویش

بزبان خیره لاف چند زنی — لاف نیز از گزاف چند زنی

چند گویی که من چنین کردم — اول شب بروز آوردم

طاعت روزم اینچنین بوده است — تیره شب سوزم اینچنین بوده است

در نماز و نیاز خاشع باش — در قیام و قعود خاضع باش

الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم

باش پیوسته با خضوع و بکا — روز و شب در میان خوف و رجا

باش بر قهر نفس خود قاهر — دار یکرنگ باطن و ظاهر

از برای قبول خاصه و عام — بر ما باشدت قعود و قیام

پیر یا در ره طلبت پای — خالصا مخلصا برای خدای

چابک

چابک و چست رو به کار و بست — تا بدانجا رسی که مقصود تو است

رو بکوبین سر فنه و دنیا — تا بر آن آستانه یابی بار

چون لگد بر سر دو کون زنی — رخت خود در جهان نو فکنی

گر تو اینجا بخویش مشغولی — وانکه زان کارگاه معزولی

ور بگردد از این نسق صفتت — حاصل آید کمال معرفتت

هر کمالی که آن سری نبود — جز که نقصان و سرسری نبود

گر کمالی طلب کنی اینجا — که ز نقصان بری شوی فردا

راست بشنو اگر به تنگی حال — بی نیازی ز خویش نیست کمال

شرف المؤمن استغناؤه عن الناس

جهد آن کن که سرفراز شوی — وز در خلق بی نیاز شوی

بر در این و آن بهرزه مپوی — وز در خلق آبروی مجوی

عزت از حضرت خدای طلب — منصب و جاه آن سرای طلب

فصل فی ترک الدنیا والاعراض عنه

ای سنائی ز جسم و جان بگسل — هرچه آن غیر اوست زان بگسل

صفت شعر و شاعری بگذار — دست ازین گفتگوی بیهده دار

پیش ازین بر در محال مپوی — صفت زلف و خط و خال مگوی

خط در این علم و این صناعت کش — پای در دامن قناعت کش

از پی هر خسیس مدح مگوی — وز در هر بخیل صله مجوی

دست

دست در رشته حقایق زن — پای بر صحبت خلایق زن

گوهر عشق زیور جان کن — قصد آب حیات حیوان کن

سوزش عشق در جهان افکن — فرش عزت بر آسمان افکن

چست و چابک میان خلق درآی — همچو پروانه گرد شمع برآی

صحبت عاشقان صادق جوی — همره و همدم موافق جوی

فصل فی ذکر القلب والتخلص فی العقل

چند گردی بگرد کعبه گل — یک یقین کن طواف کعبه دل

اندرین ملک پادشاه دلست — در ره سدره بارگاه دلست

کالبد هیچ نیست عین دلست — ساکن من اصبعین دلست

قابل نقش کفر و دین است او — تخته حرف مهر و کین است او

قصه جام جم بسی شنوی — و اندران پیش و کم بسی شنوی

به یقین دان که جام جم دل تست — مستقر نشاط و غم دل تست

گر تمنا کنی جهان دیدن — جمله اشیا در او توان دیدن

چشم سر نقش آب و گل بیند — آنچه سر است چشم دل بیند

تا ز دل زنگ حرص بزدائی — دیده سر تو باز نگشائی

دیده دل نخست بینا کن — پس تماشای جمله اشیا کن

چون نشد دیده دلت بینا — اندرین هفت گنبد مینا

تو چه دانی برون این خرگه چیست — فاعل هفت قصر اخضر کیست

هر چه دارد

هر چه دارد وجود آن امکان — علوی و سفلی و دگر امکان

هر چه بیرون و درون خرگاه است — صانع و نقش‌بندش الله است

در ازل کرد نقش هست اشیا — جوهر و جسم و صورت معنی

انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون

کاف و نون چون بیکدیگر پیوست — شد پدید آنچه بود و باشد و هست

هر چه موجود شد ز امرش دان — پیشتر عقل آمد آنگه جان

اثر فیض اوست نامحصور — عقل از آن فیض گشت قابل نور

عقل اگر چند شاه سلطان است — بر در امر بنده فرمان است

از پی بود زید و پس عمرو — فیض حق را بواسطه آمد امر

تخته کلک نقش امر است او | دایه نفس زید و عمرو است او
مبدع کاینات جوهر اوست | مرجع روح پاک کشور اوست
قادر مطلق ایزد متعال | ذات او را حیات داد و کمال
والی کشور وجود است او | سایه رحمت و ودود است او
ساکن بزم او صف نعال | نفس کل از برای کسب کمال
هست پیوسته میل آن طرفش | زانچه آنجاست مقصد و شرفش
عقل شاه است و نفس حاجب اوست | در ممالک دبیر و نایب اوست
قوت از فیض عقل گیرد نفس | زان نفس مایه می پذیرد نفس
قابل است و زبان ندارد او | نقش بی کلک می نگارد او

هرچه بر لوح ممکنات نگاشت | خط او نور بد سواد نداشت
خط بد نجاست کو سیه روست | گو همه زنگ زاج و مازو است
معنی لفظهای نغز شگرف | نور محض است در سیاهی حرف
در کمالی است از بها و جمال | عقل کل گرکهند باستقبال
از برای صلاح دنیا را | پرورش او دهد هیولا را
ور جهان از پی تمامی را | مایه بخشید روح نامی را
مدد از بدل اوست عالم را | نشو او داد شخص آدم را
نور نه چرخ و هفت اختر | شش جهت پنج حس و چار گهر
مایه هرچه هست از خرد است | که خرد مایه بخش نیک و بد است

چون بر او گرد نور حق اشراق / بدل کرد از مکارم اخلاق

او ز مبدع همه پذیرد ساز / پس به مبداء همی سپارد باز

مبدع کن مکان که قیوم است / ذات او را نظیر معدوم است

نظم هستی بدین نسق داده ست / هستی از کاف و نون چنین زاده ست

گر بهشت است ور جحیم از اوست / گر سموم است ور نسیم از اوست

فصل فی التسلیم

لطف او هر که را دلالت داد / آخرش هدیهٔ هدایت داد

قهرش آنرا که بد مقالت کرد / هدف پاسخ ضلالت کرد

زشتی و خوبی و کم و بیشی / رنج و راحت عنا و درویشی

کرده

کرده اوست جمله نیک و بد آن / یفعل الله ما یشاء بر خوان

بد و نیک تو در عمل بسته است / نقش آن جمله در ازل بسته است

هر چه امروز پیشت می آید / همه بر جای خویش می آید

چکنم با که گویم این سخنم / گله از چرخ یا ز بخت کنم

جگرم خون گرفت بی سببی / گو شود غمگسار من نفسی

روز و عمرم بشب رسید و نبود / جز تعب حاصلم ز چرخ کبود

ناله ام زان شده ست سر آهنگ / که زغنا قامتم خمید چو چنگ

اشک چون لعل گشت در چشمم / روز چون شب شده ست در چشمم

دود دل جیب و آستینم سوخت / سقف چرخ آه آتشینم سوخت

من مسکین مستمند ضعیف — با غم و محنتم ندیم و حریف

گله دارم ز روزگار بسی — با که گویم که نیست همنفسی

دوستی نیست کو شود همدم — همدمی نیست کو شود محرم

قدم از فکر ساختم با خود — بو که بینم مگر بچشم خرد

جمله روی زمین بگردیدم — همدمی کافرم اگر دیدم

دلم از جور چرخ جفت عناست — کاندرین روزگار قحط وفاست

خود گرفتم که این سخن دانم — گر عبارت نظیر حسانم

در چنین روزگار با غربت — با چنین منعمان دون همت

چون کنم اینهمه پریشانی — در ثنا و مدیح حسانی

روزگاری

روزگاری بهانه می‌جستم — قصه را بهانه می‌جستم

تا سخن را بر او اساس نهم — زان سخن بر جهان سپاس نهم

چند جستم ولیک دست نداد — قصه آنچنان نمی‌افتاد

که بر او زیور سخن بندم — دل در این بند بود که چندم

آخر الامر یکشبی با دل — گفتم ای خفته ز خود غافل

چند گردد دروغ گردی تو — آبرویم بری چه مردی تو

پس از این وصف لاف و طره و خال — پس از این هرزه گفتگوی محال

چون ز مدح آبروی نفزاید — گر نگویی مدیح هم شاید

زین سپس بر ره طریقت پوی — گر سخن گویی از حقیقت گوی

خاطرم چون در دقایق زد — قرعه بر رقعهٔ حقایق زد

نکته چند لایق آمد پیش — جمله سر حقایق آمد پیش

سخن نغز همچو در ثمین — درج در نکته‌هاش سحر مبین

داده ایزد شعار رونقش — نام کرده طریق تحقیقش

تخلص الممدوح و تخلیص الروح

بود روزی مبارک و فرخ — کین سعادت نمود ما را رخ

در این گنج نامه بگشادم — وین سخن را اساس بنهادم

نقش این کارنامه می‌بستم — تیر بوسید خامه و دستم

گفتم این نظم را سزاوار چیست — زیور این عروس مدحت کیست

لد

برگ افشانم این نثار بگوی — کیست لایق درین دیار بگوی

گفت این بحر پر معانی را — چشمهٔ آب زندگانی را

عیسی آثار سروری باید — خضر سیرت سکندری باید

که طراز سخن بنامش بود — ورد جان خرد دعاش بود

نه غلط گفتم این خطا باشد — که طراز سخن ورا باشد

زین نمط هر سخن که آن منست — بحقیقت طراز هر سخن است

گرچه بی برگ و بینوایم من — بلبل نغز خوش سرایم من

زان در افواه خلق مذکور است — سخن من که از طمع دور است

خرد از گوشه در آمد چست — گفت این نقد را که رستهٔ تست

سخن سرسری همی بینم		زان کسش مشتری نمی بینم

گرچه هست این سخن تمام عیار		پس کسادست اندرین بازار

سکه این نقد را ز معرفت است		معرفت را نشان این صفت است

که درین کارنامه کردی درج		نکنش تا توانی اینجا خرج

زانکه صاحبدلی نمی بینم		حال را مقبلی نمی بینم

که در او ذکر او توانی کرد		تا ز جودش بری توانی خورد

کو قدم تا بدین طریق رود		یا کجا گوش کین سخن شنود

همه محبوس شهوت و حسدند		طالب قوت و قوت جسدند

میل ایشان به ترهات بود		فعلشان نیز بر صفات بود

نز طر

نز طریقت کسی اثر دارد		نز حقیقت کسی خبر دارد

چون ترا این سخن فتوح آمد		عاشقان را غذای روح آمد

نزد آنکو محبتی دارد		این سخن قدر و رونقی دارد

که ز شرحش زبان بود قاصر		نرسد در نهایتش خاطر

عارفان کین سخن فرو خوانند		هرچه جز حق بود برافشانند

قیمت این سخن کسی داند		که همه نقش معرفت داند

مفتاح ابواب الاسرار مصباح ارواح الابرار

خالق خلق و ایزد بیچون		فاعل کارگاه کن فیکون

هرچه آورده از عدم بوجود		از وجود همه توئی مقصود

خویشتن بخت نیک بدان　　تخته آفرینشت برخوان

درنگر تا که آفرید تورا　　وز برای چه برگزید تورا

ولقد کرّمنا بنی آدم

خاک بودی تورا مکرّم کرد　　زان پس جلوهٔ دو عالم کرد

از همه بهتر آفرید ترا　　هر چه بهتر ازهمه گزید ترا

درنظر از همه لطیف‌تری　　بصفت ازهمه شریفتری

خوبتر از تو نقش نبست ازل　　هیچ نقشی نیست در اول

قدرتش بهترین صفت بنمود　　شرف نور معرفت بنمود

گوهر مردمی شعار تو کرد　　کرم لطف خود نثار تو کرد

باطنت

باطنت زلطف خود پرورد　　ظاهرت قبلهٔ ملایک کرد

آن یکی گنج نامهٔ عصمت　　وین یکی کارنامهٔ حکمت

اختر آسمان معرفتی　　زبده چار طبع شش جهتی

قاری سورهٔ مجاهده　　قابل لذت مشاهده

خلقتت برد گوی استکمال　　همتت رهبرست سوی استدلال

خاطرت مدرک وجود خداست　　عنصرت مستعد نیک و بدست

با تو بود هست در است خطاب　　با تو باشد بروز حشر حساب

گفته اسم جملهٔ اشیا　　در حق تست علم الاسما

طارم آسمان که بینی چنین　　ازبرای تو ساخته است چنین

فرش اغبر برای تو گسترد / چرخ فیروزه سایبان تو کرد

آفرینش همه غلام تو اند / از پی قوت و قوام تو اند

حکمت و فطنت و کیاست و علم / همت و سیرت و مروت و حلم

در وجود تو جمله موجود است / وینهمه لطف وجود معبود است

صفت تو بقدر آنکه تویی / نتوان گفت آنچنانکه تویی

نشنیدی که آن حکیم چه گفت / که بالماس در معنی سفت

تو بقیمت ورای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی

اینهمه عزت و شرف که تراست / تو ز خود غافلی عظیم خطاست

مختتم انما خلقناکم عبثا

تو چه پنداشتی که ایزد فرد / از پی بازیت پدید آورد

عمر ضایع مکن به بیخبری / دور شو دور از صفات بدی

باد و دود و دیو چند هم نفسی / علم آموز تا بحق برسی

هر که از علم دین نشد آگاه / در بیابان جهل شد گمراه

آخر این علم کار بازی نیست / علم دین بازیچه و تازی نیست

از پی مکر و حیله تلبیس / در دست از منطق است اقلیدس

تا کی این جنس و نوع و فصل بود / عزم آن علم کن که اصل بود

چیست علم از هوا رهاننده / صاحبش را بحق رساننده

هر که بی علم رفت در ره حق / خواندش عقل کافر مطلق

درحضورش که هست نامحدود | هرکرا علم نیست شد مردود

اگرت هست آرزوی قبول | رو بتحصیل علم شو مشغول

حکمت آموز تا حکیم شوی | همره و همدم کلیم شوی

نفس اماره را بدانی چیست | گاه و بیگاه همنشین تو کیست

نفس بس کافرست ایمنت بس | گر شدی با نفس زهی ناکس

سر برون بر ز خط فرمانش | جهد کن تا کنی مسلمانش

اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

چون تو محکوم نفس خود باشی | بیقین دان که نیک بد باشی

گر کنی قهر او نفیس شوی | ور مرادش دهی خسیس شوی

وه چه ساده دلی و چه نادان | که ندانی تو عصمت از عصیان

از صفات حمیده بگریزی | در صفات ذمیمه آویزی

در تو هم دیو هست و هم ملکی | هم زمینی بقدر و هم فلکی

ترک دیوی کنی ملک باشی | ز شرف برتر از فلک باشی

تا ازین همنشین جدا نشوی | وانکه شایسته خدا نشوی

تو ازین همنشین چو کردی رو | ملک باقی ترست دار برو

از وی این جا یکه فرج یابی | چون بدانجا رسی فرج یابی

گر نه انجات پای بست کنند | با سگ و خوک همنشست کنند

تا که دیوت بود براه دلیل | نکند با تو همرهی جبریل

تا ز آلایش طبیعی پاک نشوی کی شوی تو بر افلاک

پهلو از قدسیان تهی چکنی با دد و دیو همرهی چکنی

شرم بادت که با وجود ملک ننهی پای بر رواق فلک

بر زمین با ددان نشینی تو صحبت دیو و دد گزینی تو

ترک یوسف کنی ز بی‌خطری همدم گرگ باشی از بی‌خبری

با رفیقان بد چه پیوندی زین حریفان چه طرف بربندی

حسد و حرص را بجای بمان برهان خویشتن از این و از آن

گر نه یکبار کیست قهر کند نوشش در کام جانت زهر کند

چون ازیشان بگور رو در روی بقیامت ز گور سر در روی

چون برندت ز خانه مرده بگور مرده خیزی ز گور وقت نشور

گر فرشته صفت شوی اینجا با فرشته بهشت حشر تو فردا

ور تو سگ سیرتی بوقت نشور هم سگی خیزی از میانه گور

کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون

تو اگر نیک نیکی آید پدید بد و نیک تو با تو باشد خود

چون بدی پس بدان که بخردی که خرد نیست رهنمون بدی

همه که پرورده خرد باشد کی در او فعل دیو و دد باشد

هر که را عزم آن جهان باشد دامن دل به بد نیالاید

گر کند عقل نیکیت تلقین بس بود بارگاه علیین

وگرت دیو رهنمای بود — اسفل السافلینت جای بود

نیکی تو ز ناسپاسی تست — بدی تو ز ناشناسی تست

گر شعارت بود سپاس و شناس — این ندا آیدت خیر الناس

حکایت

اندران دم که مبدع اشیا — کرد نقش وجود تو پیدا

قدسیان چشم بر تو بگشادند — حال را در تردد افتادند

یوسفی دیده اند زیبا روی — شاهدی دیده اند زیبا خوی

از عدم آمده بشهر وجود — کرده منزل بطالع مسعود

همه افتاده اند در تک و تاز — کرده بر تو زبان طعن دراز

چون تو

چون ز فطرت تو بوده مقصود — همگنان چون برادران حسود

قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدما

کارها ساختند بر سر راه — تا ترا درفکنده اند بچاه

ساکن قعر چاه تاری چند — در بن چاه حرص تاری چند

اینک آمد نظر کن ای مسکین — بر سر چاه زرف بشری بین

در چه انداخت بهر دعوت را — حبل قرآن و دلو عصمت را

پیش ازین در میان چاه میای — دست در حبل زن ز چاه برآی

خویشتن را ز چاه بالا کش — علم عشق بر ثریا کش

چست با کاروان صدق و یقین — سفری کن بمصر علیین

تا زنا چیز هیچ چیز نشوی — وندران مملکت عزیز نشوی

حاسدان تو چون ترا بینند — آنهمه هیبت و بها بینند

همه از گفت خود خجل گردند — اندران وقت تنگدل گردند

منشین غافل ار خرد داری — پیشه گیر و بکن نکو کاری

آنچنان زی درین جهان زنهار — که نگردی خجل بروز شمار

قاید نفوس السالکین و نزهت قلوب المتقین

ای شده پای بست ویرانی — اندرین خاکدان ظلمانی

تا کی این گفتگوی بر باطل — تا کی این جستجوی بیحاصل

راه رو راه گیر و گفت مگرد — که بگفتار ره نشاید کرد

تا زنند

تا زنند هوا برون نائی — ندهندت کمال بینائی

نبری ره بعالم وحدت — نتوانی زدن دم از وحدت

زین نشیمن سفر ببالا کن — خویشتن را چو عقل والا کن

دم تجرید زن که بی تجرید — نرسد کس بعالم توحید

در ع نفکر و تعال

بگذر از نقش عالم کل تو — ره تو و راه رو تو منزل تو

رهروی رو سخن مبرل گوی — همره و همنشین مقبل جوی

چون تو غافل نشینی از کارت — نبود لطف ایزدی یارت

در سرای اثیر خواهی بود — جفت رنج و زحیر خواهی بود

جهد کن گر نشئه درگذری | بسلامت مگر تو جان ببری
زین جهان جهان تبرا کن | رو به بستان جان تماشا کن
کان جهان زین جهان بسی نغزاست | خاک او از هوا لطیفتر است
رخت بیرون فکن ازین ماوا | خیمه زن در فضای آن صحرا
چشم بگشای تا جهان بینی | وان جهان را بچشم جان بینی
زانکه زادراک حس برونست | آستانش ورای گردونست
خاک او عنبر آب او تسنیم | محنتش عافیت سمومش نسیم
پایه عرشش از هوان فارغ | چمن باغش از خزان فارغ
بدر گردونش از خسوف ایمن | قرص خورشیدش از کسوف ایمن

ساکنانش

ساکنانش مسبح و ذاکر | همه یکرنگ باطن و ظاهر
حاصل جمله دولت سرمد | مایه عمرشان بقای ابد
گر بکوشی ز خود برون آئی | چون بدانجا رسی بیاسائی
بلبل بوستان انس شوی | همدم ساکنان انس شوی
حضرتی مبنی از ورای مکان | فارغ از استحالت دوران
عاشقانی چو آدم و چو کلیم | چون حبیب و مسیح و ابراهیم
از پی وصل دلستان همه را | سر بدان فرخ آستان همه را
آنچنان حضرتی و تو غافل | تن زده اینت ابله و جاهل
هر که یابد بر آستانش بار | نتواند زدن دم از اسرار

نطق را بارگیر لنگ شود — عرصه با جرأتش تنگ شود

وهم کانجا رسد فرو ماند — ابجد سر خواند نتواند

بگذر از وهم و این سخن بگذار — کی بود وهم مدرک اسرار

من عرف الله کلّ لسانه

دل تواند که مطالعه کرد — لوح اسرار قرب مبدع فرد

هر چه عین کمال معرفتست — خاص دل راست کو بهین صفتست

دل چو در عالم خبر باشد — زان معانیش کی خبر باشد

تا مکاشف نگشت نتواند — که از نقطه فرو ماند

تا مجرد نشد ز فعل ذمیم — حق خطابش نکرد قلب سلیم

بشریت

بشریت چو از تو دور شود — آنچه عین دلست نور شود

چون شود کشف سرّ عالم غیب — رو و معنی نهندت اندر جیب

چون بیابی حقیقت اخلاص — ره کنی قطع تا سرادق خاص

بر بساط جلال بنشینی — آنچه بینی بچشم دل بینی

گر تو خود را در انجمان فکنی — فرش عزت بر آسمان فکنی

دوش ناگه نهفته از اغیار — یافتم بر در سرایش بار

مجلسی زان سوی جهان دیدم — دور از اندیشه و گمان دیدم

حکایت

مجمعی دیده ام پر از عشاق — جسته از بند گنبد ازرق

چار تکبیر کرده بر دو جهان گشته فارغ ز شغل هر دو جهان

باده از جام معرفت خورده راه زان سوی شش جهت برده

همه گویای بی زبان بودند همه بی نقش نقش خوان بودند

ماجرائی که آن زمان میرفت سخن الحق نه بر زبان میرفت

نکتها رفت بس شگرف آنجا در نگنجید صوت و حرف آنجا

صوت و حرف از جهان جسم بود بهر ترکیب فعل و اسم بود

ما نظرت شیئا الا و رأیت الله فیه

در جهانی که عالم شاهدست بی زبانی همه زبان دانست

عاشقان صف کشیده دوشادوش ساقیان بر کشیده نوشانوش

سالک

سالک گرم رو در آن بازار ارنی گوی از پی دیدار

عاشقان از وصال یافته ذوق لی مع الله گوی از سر شوق

رهروان در جهان حیرانی برکشیده نوای سبحانی

دیگری اوفتاده در تک و پوی لیس فی جبتی سوی الله گوی

آنکه او گوهر محبت سفت بزبان و بدل انا الحق گفت

همگنان جان و دل بداده واله و مست و بیخود افتاده

بهر او بود جستجوی همه او منزه ز گفتگوی همه

من دل سوخته جگر خسته پای در دام شش جهت بسته

صنعم در جهان صورت بود صورت آلوده کدورت بود

فرصتی نه که جست در بازم | در چنان منزلی وطن سازم

قوتی نه که بازپس گردم | با سگ و خوک همنفس گردم

دل بر اندیشه تا چه شاید کرد | ره بدانجا چگونه باید کرد

چون کنم کین طلسم بگشایم | پایم از بند جسم بگشایم

در رهش خان و مان براندازم | جان کنم خرقه و در اندازم

ناگهان در رسید از در غیب | کرده پر گوهر حقایق جیب

گفت ای رخ بخون دل شسته | در جهان فنا بقا جسته

تا درین منزلی که پستی تست | پستی تو ز خود پرستی تست

چون ز هستی خویش درگذری | هرچه هستیست زیر پی سپری

تو چه دا

تو چه دانی که راه تا قدم | چند راهست تا جهان قدم

چند سختی کشید می باید | چند منزل برید می باید

تا به نیکی بدل کنی بد را | وندران عالم افکنی خود را

گر ترا میل عالم قدس است | ترک خود گفتن اولین قدمست

نرسی با تو با تو هم نفسی | قدم از خود برون نهی برسی

تا طلاق وجود خود ندهی | پای در عالم قدم ننهی

تا وداع جهان و جان نکنی | ره بدان فرخ آستان نکنی

در هوایش زنند جان بر خیز | جان بده و ز سر جهان برخیز

بوجود جهان قلم در کش | در صف عاشقان علم در کش

زهد ورز و قناعت ابعیسی کن   طلب او را و ترک دنیا کن

منشین اینچنین که ناخوبست   خیز از آن طلب که مطلوبست

صفة اصحاب الطریقه

رهروانی که وصل او جویند   معتکف جمله بر در اویند

از وجود جهان خبرشان نیست   خبر غم او غم دگرشان نیست

در جهانند و از جهان فارغ   همه با او ز جسم و جان فارغ

هر قدم ساحتی چو پرگارند   لاجرم صبح و شام بر کارند

کل یوم هو فی شان

این مثل در زمانه معروفست   که عملها بوقت موقوفست

باش راضی بر آنچه او بدهدت   گر همه زشت و گر نکو دهدت

نیک و بد نفع و ضر و راحت و رنج   گر تو بگذشت در سرای سپنج

یا چو افسانه ایست یا خوابی   یا چو در جو بهار روان آبی

حاصل عمر جز یکی دم نیست   وان دم از رنج و غم مسلم نیست

نفسی کز تو بگذرد آن رفت   در پی آن نفس نتوان رفت

کوش تا آن نفس که آید پیش   نشود از تو فوت ای درویش

از سر نفس خیز بهر خدای   تا شوی روشناس هر دو سرای

در ره عشق او بلاکش باش   همچو ایوب در بلا خوش باش

چون در آید بلا بگردان روی   روی در حق کن و ز صنع گوی

فصل في البلا

عاشقان را غذا بلا باشد — عاشقی بی بلا کجا باشد

لقمه از غصه و بلا خورند — می ز خمخانهٔ رضا خورند

هر کرا در جهان بلا دادند — اوش شربت رضا دادند

نزد آنکس که در ره آمد مرد — رنج و راحت یکیست دارو درد

رهروان از بلا بپرهیزند — چون بلا رخ نمود بگریزند

فصل في الضحك

تا توانی بخنده لب بگشای — سر دندان بخنده در منمای

خنده هرزه آبروی برد — راز پنهان میان کوی برد

با پسر اینچنین مثل زد سام — گریه بهتر ز خندهٔ بی هنگام

گریه ابر

گریه ابر بین و خنده برق — در نگر تا که چیست اینجا فرق

ابر از آن گریه نعمت اندوزد — برق از آن خنده آتش افروزد

ابلهی از گزاف می‌خندید — زیرکی آن بدید و نپسندید

گفت ای بی حیا و بی آزرم — اینچنین خندی و نداری شرم

گریه تو ز ظلم و بیدادی — به که بیوقت خنده و شادی

خنده هرزه مایه جهل است — مرد بیهوده خنده نااهل است

هان و هان تا نخندی از خیره — که بسی خنده دل کند تیره

هیچ شک نیست اندرین گفتار — گریه آمد ز خنده بسیار

تمّ

كثرة الضحك تميت القلب

بر تو بادا که خیره کم خندی — ور بخندد کسی تو نپسندی

هیچ دل را غرض از آنجا چیست — هر که خندید بیش بیش گریست

در جهانی دهان بخنده مبند — چون برستی ز هول حشر بخند

فصل في الصبر والشكر

هر کرا داد ایزدش توفیق — صبر و شکرش بود همیشه رفیق

این نگاهد بلا و محنت را — وان فزاید غنا و نعمت را

صبر تلخست ازو بود راحت — او دهد از بلا و غم فرحت

چون شکر ذوق شکر شیرین است — نعمت افزای و قوت آیینست

باد دایم بهر دو حال ترا — تا همیشه شود کمال ترا

وقت ضر و غنا دل صابر — گاه نفع و غنا زبان شاکر

الايمان نصفان نصف صبر و نصف شكر

صبر و شکری همی نمای بنقد — تا خطاب کنند نعم العبد

در جهان هر چه هست عاریتست — بهترین نعمتش عافیتست

فصل في العافية

هست اندر جهان جسمانی — عافیت ملکت سلیمانی

هر که در عافیت بد اندر زیست — قدر این ملک او شناسد چیست

خشک نانی بعافیت ز جهان — نزد من به ز ملکت خاقان

فرخ آنکو دل از جهان برکند ببرید از جهانیان پیوند

هر کرا این غرض میسر شد از شرف با ملک برابر شد

شاه ایوان غلام او باشد جرعه خواران جام او باشد

چون ترا عافیت نماید روی پس از آن بر طریق آز مپوی

آز بگذار تا نیازاری کار آز آرد بروی خواری

طمع و آز را مرید مباش بایزیدی کن و یزید مباش

از پی ملک او گزیده بقا دو جهان پیش این نداشت خطر

بزن ای پیر و جوانمردان بر جهان پشت پای چون مردان

تا ترا بر جهان و جان نظر است هر چه هستی تست در خطر است

برفشان آستین ز جان و جهان التفاتی مکن بدین و بدان

شاخ حرص و هوا ز بیخ بکن گردن آز و آرزو بشکن

هر چه یابی ز نعمت دنیا برفشان بهر عزت عقبی

چون الف آنکسی که هیچ نداشت از درون هیچ بند و هیچ نداشت

دم تجرید آن تواند زد که لگد بر جهان تواند زد

در ره و روش چون بدین مقام بود وانکه در عاشقی تمام بود

مرد این ره چو راهرو باشد هر زمان قربتیش نو باشد

نقش گو محو کن ز تخته دل تا شود کشف بر تو هر مشکل

فاستقم کما امرت و من تاب معک

هر مرادی که از تو روی بتافت		بتوان جز براستی دریافت

راستی شغل نیکبختان است		هر که راست است نیکبخت آنست

دل ز هرچه در کجی بستی		راستی پیشه کن ز غم رستی

گر کجی را شقاوت است اثر		راستی را سعادتست ثمر

هر که او پیشه راستی دارد		نقد معنی در آستی دارد

تا درین رسته که مسکن تو است		نفست اژدر و هست دشمن تست

تنبیه الغافلین و مذمة الجاهلین

راستی کن که اندرین رسته		نشوی جز براستی رسته

بر تو بادا که تا تو ای تو		نامه ناکسان نخوانی تو

طلب صحبت

طلب صحبت خسان نکنی		تکیه بر عهد ناکسان نکنی

که نگیرد دست خس و فا با کس		سگ بگاه وفا به از ناکس

گر ز نخ ناکسان نه بینی به		با خسان هرچه کم نشینی به

زانکه ناکس ز دست بد باشد		راست خواهی ز بد بتر باشد

گر تو نیکی بدان کنند بدست		کم کند صحبت بدان حرمت

تا توانی مجوی صحبتشان		که نه ایشان نه نام و ننگیشان

زین حریفان وفای عهد مجوی		از درخت کبست شهد مجوی

منشین با بدان و بدکاران		باش دایم رفیق دینداران

از برون و درون مردم بد		صورت آدمیست سیرت دد

الوحدة خیر من جلیس السوء والجلیس الصالح خیر من الوحدة

پای در کش ز هم‌نشینشان دیده بر دوز تا نه بینیشان

دوستیت مباد با نادان که بود دوستیش آفت جان

این مثل زد وزیر با بهمن دوست نادان بتر ز صد دشمن

بشنو این نکته را که سخت نکوست مار به دشمنت که گیتی دوست

تا توانی رفیق عام مباش پخته عشق باش و خام مباش

که همه طالب جهان باشند بسته بند آب و نان باشند

همگنان بی‌خبر ز مبدع خویش واگهی نه که چیستشان در پیش

عاشق خورد و خواب و پوشش و بس تابع شهوت و هوا و هوس

یار خاصان نه این و آن جویند از پی و بقای جان جویند

اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون

رنگ و بوی که در جهان بینی گر همه سود و گر زیان بینی

صلح با عدل و جنگ با سیم است با بدی نیک و با نشاط غمست

رهروا نز آن چه نفع و چه ضرر گر همه خیر باشد و همه شر

عالم دیگرست عالمشان نیست فرقی ز نور تا حمشان

در جهان خبر بدیده عبرت ننگرند اینت غایت همت

خاطر از هیچکس نرنجدشان هر دو عالم جوی نسنجدشان

هر که او لذت جهان جوید روز و شب در پی جهان پوید

زو گریزان جهان و او پویان — همچو دیوانگان جهان جویان

شو اندر آن جهان پیوست — زین جهان باز دار دندان و دست

خسر الدنیا والآخره ذالک هو الخسران المبین

آن شنیدی که از سر سوزی — گفت عیسی پیمبر روزی

از جهان دل بطبع بر دارید — مهر او جمله کینه انگارید

که جهان زود سیر و بد مهراست — همه خارست اگرچه گلچهراست

همه معشوقه ایست عاشق کش — عاشق او خرد ندارد و هش

دانه دان که هر که آن پرورد — خون پرورده را بجست و بخورد

تا جهانست کارش این بوده است — رسم و آیینش این چنین بوده است

آن کز او

آن کز او زاد و آن که از تو بزاد — هر دو در کشتنت تو بد شده شاد

او به آزردنت چنین مایل — تو در او بسته دل زهی غافل

دل منه بر جهان که آن نه نکوست — او ترا دشمن و تو او را دوست

گر بمانی در این جهان صد سال — به غم و رنج جفت نعمت و مال

روزی آید که دل فکار شوی — خسته زخم روزگار شوی

چیست نام جهان سرای مجاز — در سرای مجاز جای مساز

کار و بار جهانیان هوس است — وین همه طمطراق یک نفس است

من بر این کار و بار میخندم — دل در این کار و بار چون بندم

چون ندانی که چند خواهی زیست — این همه طمطراق بیهده چیست

ازپی یکدو روز عمر قصیر / چند بینم ستمکشی تقدیر

زین جهانت بدان جهان سفر است / گذرت راست بر پل سقر است

غم این ره نمیخوری چکنم / همه با خود همی بری چکنم

حکایت

روزی از روزها براه گذر / خرکی برد کان آهنگر

از قضا میگذشت با هیمه / شرری جست از یکی نیمه

هیمه آتش گرفت و چیز بسوخت / آخر الامر در میان خر سوخت

چون تو با همه بر سعیر گذری / عجب ار بگذری و جان ببری

نگذری زانکه بس گرانباری / زیر بار گران گرفتاری

خوردن و خفتن است عادت تو / بهتر این است از سعادت تو

فصل فی الاکل

از پی لقمه چه تلخ و چه شور / تا کی این گفتگوی شیرین سور

بر در این و آن چو سگ چه دوی / گر نه سگی چنین بتک چه دوی

بیش خوردن قوی کند گردن / لیک زیرک شوی ز کم خوردن

آفت علم و حکمت است شکم / هر که را خورد بیش دانش کم

مرد باید که کم خورش باشد / تا درونش پر پرورش باشد

هرچه پرسی از و نکو داند / بهره‌های حقیقت او داند

فرخ آنکا حشیار او همه سال / عمل صالح است و اکل حلال

هست به نزد من درین ایام — چیو ارسیتن کسب حرام

لقمه کم خوری ز کسب حلال — به بود از عبادت یکسال

مرد باید که قوت جان جوید — هر چه گوید همه ز جان گوید

چونکه جانرا ز عشق قوت بود — قوت از حی لایموت بود

ای عزیز این همه ذلیلی چیست — ای سبکروح این ثقیلی چیست

شکم از دود چارسو چه کنی — خویش را بنده گلو چه کنی

نظر از کام و از گلو بگسل — هر چه آن نیست حق از و بگسل

تا تو در بند آرزو باشی — زیر بار چهار و نه باشی

چون تو از آرزو بتابی روی — آرزو در پیت کند تک و پوی

بحقیقت

بحقیقت بدان که ایزد فرد — در ازل روزیت مقدر کرد

آنکه جان آفرید و روز بداد — شور بختی و نیک روزی داد

روزی از روی طلب از مکسب — از فلک جوی نه از نخشب

فصل فی الرزق

غم روزی مخور که خود برسد — بخردمند و بیخرد برسد

روزی خود بزیر چرخ کبود — نتواند کسی بجهد افزود

پیش هر ناکس خسیس و بخیل — از پی نان مباش خوار و ذلیل

خویش را آفتاب سایه نمای — همچو کیوان بلند پایه نمای

تن مپرور که جای گور است — خورش کرم و روزی مور است

روح پرور اگر خرد داری — هان و هان ضایعش نگهداری

چونکه آدم بوقت کار آید — روح باشد که در شمار آید

روح نوریست از جهان پاک — که تعلق گرفته با این خاک

پرتو نور فیض ربانی است — گرچه محبوس ظلم ظلمانیست

یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی

در کلام مجید ایزد فرد — امر گفت آنچنانکه یادش کرد

تو بحرص و حسد میالایش — بخصال حمیده آرایش

با سگ و خوک همنشین مکنش — با رفیقان بد قرین مکنش

چون کند مرگ از همه دورت — وافکند پست بر گو گورت

بود او محرم حضور آمد — در نیاید به تنگنای لحد

هست اینجا برای قوت و قوت — باز گشتش بعالم ملکوت

چار عنصر چو در شمار آید — تن مرکب ازین چهار آید

جان چو از تن مفارقت جوید — هر یکی سوی اصل خود پوید

آنچه در هستیش شمان ماند — جان بود جان که جاودان ماند

قفس پنج حس را بشکن — مرغ جان را از و برون افکن

باز را در قفس چکار بود — جای در دست شهریار بود

زین نشیمن کشش برون انداز — تا کند در هوای او پرواز

فصل فی خطاب الشمس

ای خطاب تو نیر اعظم | ای خضر کسوت مسیحا دم

ای فریدون خط اعلی | بی نصیب از تو دیدهٔ اعمی

چون نمائی بصبح رایت نور | خیل ضحاک شب شود مقهور

در حجاب از تو اختران سحر | اندرین هفت منظر اخضر

دو وشاق اند بسته در دو وثاق | بر میان بهر بندگیت نطاق

هم قمر پرده دار ایوانت | هم عطارد دبیر دیوانت

از پی بزم تست خنیاگر | در سیم قصر زهرهٔ ازهر

بسته پشت و کمر بسرهنگی | والی عقرب آن یل جنگی

سعد اکبر عیال انعامت | رهب پیر حارس بامت

تو که

توکه در هفت کشوری خسرو | شهسواری ولیک شه رو

دار ملک تو کشور چارم | بام قصر تو پنجمش طارم

والشمس وضحیها والقمر اذا تلیها

ای مسلم تو را سحرخیزی | هر سحر چون ز خواب برخیزی

سر ز بالین شرق بر داری | دامن و جیب پر ز زر داری

بس که بر جهان زر افشانی | بر فقیر و توانگر افشانی

چون زنی بر فلک سراپرده | نبود از نور در هوا پرده

در هوا ذره را کنی تعریف | بدن خاک را دهی تشریف

چون در آئی بیارگاه حمل | بنمائی هزار گونه عمل

زیور حسن بر جهان بندی نقش و دیبای گلستان بندی

برقع از روی غنچه بگشائی چهرهٔ یاسمن بیارائی

در چمن سبزه تازه روی شود گلستان پر ز رنگ و بوی شود

قدح لاله پر شراب کنی عارض ارغوان خضاب کنی

چون کنی یک نظر تو در معدن خاک گردد بجوهر آبستن

در رحم جنبش جنین از تست ماه را پرتو جبین از تست

تو رسانی همی بهفت اقلیم از هزاران هزار گونه نعیم

در نظر شاهد ملیح توئی بر فلک همدم مسیح توئی

یوسف مصر آسمانی تو کدخدای همه جهانی تو

[illegible]

اینت عزت که صانع عالم بوجود تو کرده یاد قسم

مردم چشم عالمی بدرست که جهان سر بسر منیر از تست

با وجود تو ای جهان آرای از چه روی اندرین سپنج سرای

روز من خسته تیره فام بود صبح بر چشم من حرام بود

چیست جرمم چه کرده‌ام باری که نهی هر دمم ز نو خاری

مژهٔ من ز موج خون جگر همچو دامان ابر داری تر

چون منی را چنین حزین دارند با غم و غصه همنشین دارند

عادت چون توئی چنین باشد جگرم خون کنی همین باشد

نه خطا گفتم از تو این ناید چون تو مهری ز مهر کین ناید

اینهمه جور دور گردونست — او کند این که اینچنین دونست

زانهم اینچنین بدین آئین — خسته و مستمند و زار و حزین

عالمی را همه چنین محنی — همه را با غما قرین محنی

گشته از حادثات دور فلک — سینه شان پر ز خون ز جور فلک

فصل فی مذمت الظلم

در جهان هر که هست از که و مه — همه در بند آنکه فردا به

همه را در امید بوک و مگر — عمر بگذشت و روز روز بتر

کار بر خاص و عام شد مشکل — غصه دارند این و آن حاصل

رفت کار جهانیان ز نسق — گشت یکباره ملک پر و شق

کرد بنی

کرد بنیاد ملک ظلم خراب — رفت خورشید عدل زیر نقاب

چرخ منسوخ کرد آیت عدل — سرنگون گشت بار رایت عدل

معدلت اندرین زمانهٔ شوم — شد چو سیمرغ و کیمیا معدوم

نیست انصاف در ولایت ما — دل ما خون شد از حکایت ما

بود در عهد ماضی کافر — نام او در جهان بعدل سمر

سایه عدل در جهان گسترد — خلق را در خط امان آورد

ملک خود را بعدل کرد آباد — کافرین بر شهان عادل باد

مهربان بود بر رعیت خود — از برای صلاح دولت خود

در پناهش رعیت آسوده — ده بداد و ده بهش بفزوده

ایزدش عزّ پنهانی داد — مدتی دیر زندگانی داد

روزگاری جهانگشائی کرد — کامرانی و پادشاهی کرد

الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم

باز دیدم که ظالمان بودند — در جهان هیچ نیاسودند

زان که آن ظالم مسلمان بود — خلق عاجز خدای ناخشنود

چشم دل باز کن ز روی یقین — ظلم حجاج و عدل کسری بین

آن یکی کافر و پسندیده — این مسلمان ولی نکوهیده

ظلم از هر که هست ناپسند است — وانکه او ظالم است نیک بد است

هر کجا عدل روی بنمود است — نعمت اندر جهان بیفزود است

هر کجا



هر کجا ظلم رخت افکنده است — مملکت را ز بیخ برکنده است

عدل بازوی شه قوی دارد — قامت ملک مستوی دارد

عدل شمعی بود جهان افروز — ظلم شه آتشی ممالک سوز

رخنه در پادشاهی آرد ظلم — در ممالک تباهی آرد ظلم

شه چو ظالم بود نپاید دیر — زود گردد بر او مخالف چیر

ظلم تا در جهان نهاده قدم — عافیت شد در آرزوی عدم

عدل تا سایه از جهان برداشت — خوشدلی رخت از این مکان برداشت

مادر خرمی عقیم بماند — غصه در سینه‌ها مقیم بماند

جگر اهل دل پر از خون شد — دل ارباب فضل محزون شد

در جهانی که هست کون و فساد   در کشید از رخ صلاح سواد

دور گردون نگر که چون دون شد   جنبش اختران دگرگون شد

بر کشید آسمان لئیمان را   تیره کرد اختر کریمان را

خاک بر تارک ضعیفان بیخت   آب روی همه شریفان ریخت .

این لئیمان که سر بر آوردند   عادت و رسم دیگر آوردند

همه از دانش است دعویشان   لیک بی دانش است معنیشان

علمشان بهر فتنه انگیزی است   فضلشان از برای خونریزیست

بوی گند آید از فضایلشان   دیو بگریزد از شمایلشان

خویشتن ناشناس و بی‌دینند   همه آزار خلق را بینند

آن چه

آن چه بینی که مشتری نظرند   که ز کیوان نحس نحس‌ترند

هم زبانشان بفحش آموده   هم درونشان بخبث آلوده

عالمی پر ز دیو و دد بینی   جمله مست شراب خودبینی

تو چگویی چنانکه ایشانند   بکن اندیشه مسلمانند

این گروه دگر که مظلومند   اندرین روزگار محرومند

همه سرگشته و پریشانند   خستهٔ ظلم تیغ ایشانند

آهشان سوخت سقف گردون را   اشکشان دجله ساخت هامون را

عجب ار آهشان اثر نکند   دود دلشان جهان سقر نکند

هست آنرا که هست نادانتر   کارها از همه بسامانتر

وانکه داند که دین و دنیا چیست ‌ ‌ یکنفس خوش نشستن اندریست

فصل فی ختم الکتاب

ای دریغا که در زمانهٔ ما ‌ ‌ هنر نیاید بکار رخنهٔ ما

هزل را خواستگار در کار است ‌ ‌ ریخ و ریشخند بسیار است

میل ایشان بهزل بیشتر است ‌ ‌ هزل الحق ز جد عزیزتر است

مرد را هزل سوی کناره برد ‌ ‌ جد سوی عالم اله برد

چون تو جد یافتی برآر ز هزل ‌ ‌ تا از آن مملکت نباشی عزل

من چو زین شیوه رخ بتافته‌ام ‌ ‌ هرچه کردم طلب نیافته‌ام

از ره هزل ره برون بردم ‌ ‌ تخته دل ز هزل بستردم

بس برا و نقش جد نگاشته‌ام ‌ ‌ علم عشق برفراشته‌ام

اندرین کارنامهٔ عصمت ‌ ‌ بسته‌ام نقش خانهٔ عصمت

بس گهر کان فشاندم از سر کلک ‌ ‌ در معنی کشیدم اندر سلک

این سخن تحفه‌ایست ربانی ‌ ‌ رمز و اسرارهای روحانی

نسخه‌ای ز آسمان بلندتر است ‌ ‌ تا نگوئی که نظم مختصر است

لفظ او شرح و رمز اسرار است ‌ ‌ رمز او شمع روح ابرار است

نظم نغزش ز نکته و امثال ‌ ‌ سحر مطلق ولی مباح و حلال

بوستانیست پر گل و نسرین ‌ ‌ آسمانیست پر مه و پروین

مونس عاشقان حضرت حق ‌ ‌ قاید طالبان قدرت حق

اهل دل کین سخن فرو خوانند / آستین از جهان بر افشانند

خاطر ما قصم چو کامل شد / بسخنهای بکر حامل شد

هر نفس شاهد دگر زاید / هر یک از رنگ شگرف تر آید

شاهدانی بچهره همچو هلال / در حجاب حروف زهره جمال

آن چه چینی که من ترش رویم / کز غبار پر ز چین شد ابرویم

سخنم بین چه نغز و شیرین است / منتظم همچو عقد پروین است

صورت من اگر چه مختصر است / صفتم بین که عالم هنر است

مهر و مه بنده ضمیر منند / عاشق خاطر منیر منند

من چو شمعم که مجلس افروزم / رشته جان خود همی سوزم

شمع کردار

شمع کردار بر لگن سوزان / روشن از من جهان و من سوزان

این سخنها که مغز جان من است / گر بد ار نیک آمد آن من است

نیستم در سخن عیال کسی / نپرم من به پر و بال کسی

تو چه دانی چه خون دل خوردم / تا من این را بنظم آوردم

فکری القصه چون گذاری کرد / اندرین نظم جان سپاری کرد

پانصد و بیست و هشت آخر سال / بود کین نظم نغز یافت کمال

در جهان زین سخن بدین آیین / کامل و نغز و شاهد شیرین

جز سنائی دگر نگفت کسی / اینچنین گوهری نسفت کسی

هست معنیش از اندرو حجاب / چون عروسی ز رشک بسته نقاب



هر جوانی که فخر هر طرفست — در جهانش بدین سخن شرفست

عارفان بحر لطفش دریابند — در معانی که این سخن [illegible]

خاکیان جان نثار او سازند — قدسیان خرقها در اندازند

این زمان [illegible] بهتر چنین — [illegible] بهتر چنین

ختم این نظم بر سعادت باد — روز بخشش دم بدم زیادت باد.

کز

کتبه المذنب الراجی الی رحمة ربه الکریم طاهر الحسینی
التفرشی ابن المرحوم المغفور طاهر ابن رحمت الله
غفر الله لهما و لوالدیهما در دار الخلافه طهران در هنگامیکه
مشغول بخدمتگذاری عالیجاه رفیع جایگاه سرکار
مقرب الخاقان حاجی میرزا رحیم پیشخدمت خاصه
و امین و ناظم دفترخانه مبارکه بود بنا بتقدیم فرمایش یکی
از دوستان در شهر رجب المرجب فی
۱۲۸۵
سنه هزار و دویست و هشتاد و پنج
سمت اختتام پذیرفت



کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

خطی
۵